

او می گفت :

- من خیلی شانس داشتم که با یه "مرد"

ازدواج کردم...

- خوب مادر بزرگ همه خانوما با یه مرد

عروسی می کنند!!!

... نگاه مادر بزرگ به دور دورا رفت...

مثل اینکه دنبال یه "زخمی"

می گشت که می خواست

اونو بیاره تو قلبش و مرهم رو

زخمش بذاره، تو قلبی که بالاخره آرامش رو بدست

آورده بود!... و گفت:

- بایک "نر" بله! ولی نه حتماً بایک مرد!!

... در اون لحظه من چیزی نفهمیدم... ولی بعدها...